



مرور خاطرات شهیدان احمد و محمد غفاریان در میان بغض های مادر و برادر

هر بار پدر سجده شکر به جا آورد

قاسمی -دوسال بزرگتر یا دوسال کوچکتر حکایت احمد و محمد دو

برادر شهید است، احمد دو سال جلوتر از محمد چشم به جهان می گشاید اما محمد دوسال زودتر از احمد آسمانی می شود. . . سال ها قبل وقتی به راسته انگشتری فروش ها و انگشتر سازهای بازار رضا(ع) می رفتی و سراغ حاج شیخ علی اکبر انگشتر ساز یکی از قدیمی های هنر انگشتر سازی مشهد را می گرفتی، کوچه دو شهید در ضلع شرقی بازار را نشان می دادند. احمد و محمد غفاریان نام همان دوشهید و حجت الاسلام علی اکبر غفاریان معروف به شیخ علی اکبر انگشتر ساز نیز پدر این دو شهید است.

احمد و محمد انگار دو گل بهشتی بودند که پدر، با اعتقاداتی که داشت تلاش می کرد آن ها را سالم و صالح تربیت کند. به گفته آقا مرتضی برادر بزرگتر این دوشهید حاج آقا بعد از اقامه نماز صبح فرزنداناش را تشویق می کرد تا یک صفحه قرآن را با صدای رسا قرائت کنند و حاصل این گونه تربیت این می شود که احمد و محمد هنگامی که دشمن یعنی به کشورمان تجاوز می کند و دین و میهن به خطر می افتد، جانشان را در کف می نهند و گام در راه سالار شهیدان می گذارند.

دریکی از همین روزهای سرد زمستان میهمان گرمای محبت خانواده شهیدان غفاریان می شویم، تا از عزیزهای این خانه، احمد و محمد بیشتر بشنویم، حاجیه خانم «سیده زهرا مرشدی» مادر این دو شهید بزرگوار با همان دلتنگی های خاص مادرانه از شهادت محمد که دوسال از احمد کوچکتر است، برایتان می گوید: محمد متولد ۱۳۴۵ بود، پسری تیز و باهوش که همزمان با دوران تحصیالش کار هم می کرد، شاگرد بنا بود و معمولاً آخر هفته ها هرچه دستمزد می گرفت می آورد و به من می داد، می گفت: مادر جان این پول ها دست شما باشد. به محمد می گفتم، پسرم برای خودت لباس بخر، برای خودت خرج کن، می گفت: نه همین لباس های برادران بزرگترم برایم خوب است مگر قرار است چقدر در این دنیا باشم. او در ادامه از شوق حضور محمد در جبهه برایتان می گوید: محمد ۱۵ سال داشت و چون برای ثبت نام جبهه و اعزام، به سن کافی نرسیده بود، خیلی تکاپو داشت همچون برادرش احمد بتواند به جبهه برود. سرانجام کپی شناسنامه اش را دستکاری کرد و با اصرار رضایت پدرش را گرفت و در اوایل پاییز ۶۱ عازم جبهه شد. خیلی نگذشته بود که خبر شهادتش را برایتان آوردند به هر حال خواست خدا این بود و ما باید تسلیم تقدیر الهی می شدیم.

■ آن صبح آذرهام و یک خبر

یکی از روزهای آذر ماه ۱۳۶۱ صبح هنگام بود که زنگ در خانه مان به صدا درآمد. حاج آقا رفت در را باز کرد و بعد از دقایقی گفت



احمد قبل از شهادتش در کنار مزار برادرش محمد

پنجشنبه۸بهمن ۱۳۹۴ ۱۷ ربيع الثاني۱۴۳۷، شماره ۴۸۱

سرپرستی زاهدان:
تلفن اگهی‌واشتراک:
تلفن مسئول تحریریه:
نمابر تحریریه:
تلفن های تحریریه:
تلفن ونماير سرپرست دفتر:
۰۵۲ ۲۲۲۱۷۸۶۶
۰۵۲ ۲۲۲۱۷۸۶۹
۰۵۲ ۲۲۲۱۷۸۶۴
۰۵۲ ۲۲۲۱۷۸۶۲
۰۵۲ ۲۲۲۱۷۸۶۵

صاحب امتیاز:
دفتر مرکزی:
مستودق پستی:
تلفن:
نمابر دبیرخانه:
پدیرش اگهی‌واشتراک:
موسسه فرهنگی هنری خراسان
مشهد، بلوار سازمان آب
۹۱۷۳۵
۰۵۱ ۳۲۷۳۴۴۰۰۰
۰۵۱ ۳۲۷۳۴۴۳۵
۰۵۱ ۳۲۷۳۴۴۳۴
۰۵۱ ۳۲۷۳۴۴۳۳

روابط عمومی:
نمابر تحریریه:
نمابر جوابدها:
نمابر اگهی‌ها:
نمابر مشاوره کتب:
نمابر شهرستان‌ها:
دفتر تهران:
۰۵۱ ۳۲۷۶۱۷۰۰۰
۰۵۱ ۳۲۷۱۵۰۴۲
۰۵۱ ۳۲۷۵۷۷۷۲
۰۵۱ ۳۲۷۱۲۰۳۵
۰۵۱ ۳۲۷۴۴۴۵۵
۰۵۱ ۳۲۷۶۲۳۳۴
۰۲۱ ۸۴۴۱۱ (باظرفیت ۳۰ خط)

نمابر دبیرخانه:
نمابر تحریریه:
پيامت:
چاپ‌مشهد:
چاپ‌تهران:
www.khorasannews.com
e-mail:info@khorasannews.com

یادداشت

خطر فراموشی خاطرات

■ غلامرضا بنی اسدی

متأسفم . ما تاریخ شفاهی را جدی نمی گیریم چندان که باید. . . این را وقتی به قلم آوردم که در محفلی دوستانه دیدم روایت برخی از یاران با گزارش دیگری در باره یک ماجرا متفاوت می شد حال آنکه اگر همان روزها ضبط می شد و به تحریر در می آمد روایت ها چندگانه نمی شد. . . متأسفم، ما تاریخ شفاهی را جدی نمی گیریم و به نوشته و تصویر در نمی آید حرف ها و خاطراتی که خیلی از زوایای تاریخ را روشن می کند. خیلی از حرف ها نگفته راهی آن دنیا می شود و خیلی از ما ها " پاکت سر بسته " می مانیم حال آنکه آنچه از خاطرات در دل داریم، آنچه از حرف و حدیث بر دل ماست، " مال " ما نیست، حتی اگر در دفتر خاطرات ما تحریر شده باشد. حتی اگر خود ما قهرمان آن ماجرا بوده ایم، حتی اگر خود ما از آن ماجرا زخم برداشته باشیم. . . این را به دوستان صاحب حرمت رزمنده دفاع مقدس می گویم و باورم را بلند فریادم می زنم که خاطرات و حرف های دفاع مقدس، میراث معنوی و تاریخی یک ملت است و تردید ندارم به نوعی جنبه " حق الناس " هم پیدا می کند و ما همان طور که حق نداریم، کسی را از میراث مادی اش محروم کنیم، حق نداریم جلوی دست یافتنش را به " میراث معنوی " اش، بگیریم. تازه وقتی نگفته می ماند حرف ها و حدیث ها، گذر زمان هم آن را در تهدید فراموشی می گذارد و در حقیقت " گنج معرف جنگ " در هکذاجر باد ها قرار می گیرد. من نمی فهمم وقتی قرار گذاشته ایم و گاه قسم خورده ایم نگذاریم فرهنگ شهید و شهادت گرفتار فراموشی شود، چطور فراموش می کنیم و حرف هایی که باید زد را از یاد می بریم؟ بیخشید اگر قلم تند بر صفحه کاغذ می رود و لحن بازخواست می گیرد آن هم از مردانی که حق حیات به گردن همه ما دارند، اما این گلابه را هم بگذارید جای هشدار درباره پاسداری از معارف دفاع مقدس. بگذارید به حساب مطالبه یک بسیجی کوچک که می خواهد خط به خط صفحاتش روشن شود، دفاع مقدس خوانده شود و چراغ راه بشود برای راهی که باید ما را به اوج برساند. بگذارید به حساب عشقی که این قلم به شما دارد. بگذارید به حساب یاران شهیدمان که گاه یادشان به غریب دچار می شود، اما شما را به روح شهدا حرف بزنید. حرف بزنید تا کتاب فردا، درست نوشته شود و حماسه دفاع مقدس با درست نویسی از آفت درشت نویسی نجات پیدا کند. تو خدا، مسئولان برای جمع آوری خاطرات شفاهی جنگ کاری بکنند تا این میراث معنوی ایران، این گنج ناب برای نسل های آینده بماند و محط تحریف هم تیغ بر جاناش نکشد. . .

داستان

آن جا که تو ایستاده بودی....

حسینی -تا چشم کاری کند، پرچم ایران است. . . همه جا. پرچم ها با نسیم حرکت می کنند، انگار یک دسته بزرگ از سپاهی پیروز حرکت می کنند. هر گوشه، دنیای است. یک جا زن و مرد پیری نشستند، هر دو

چشم دوخته اند به عکس پسر جوانی که روی سنگ قبر جا خوش کرده است. آن طرف صدای گریه زنی می آید که زنی دیگر می خواهد آرامش کند. گوشه ای دیگر یک پسر نوجوان و دختر کوچک تری که جادر مشکي غریبی روی سرش انداخته است، هر کدام با یک شاخه گل می روند و پشت سرشان زنی که روی صورتش را با چادر محکم گرفته ولی جوان بودنش کاملاً مشخص است، دارند به سمتی می روند. به راهم ادامه می دهم. باید همین طور مستقیم بروم. به کجا؟ نمی دانم. صدایی می شنوم. سرم را به سمت راست می چرخانم. از این جا که ایستاده ام تا چند متر آن طرف تر از چپ و راست قبرهای خالی یا قبرهایی که هنوز کامل خاکشان برداشته نشده، به چشم می خورد. صدا از دو یا سه قبر آن طرف تر می آید. یک نفر دارد با بیل خاک ها را می ریزد بیرون. چه حالی دارد کسی که خانه آخرت بقیه را برایشان آماده می کند. به همان طرف می روم. . . شنیده ام می گویند ثواب دارد آدم داخل قبر بخوابد؛ ولی دلش را ندارم. می ترسم بسته شود. از نفرش سر و حشمت می کنم. رسیده ام سر قبر. مرد جوانی است، انگار سلام می کنم. مرد بلون این که سرش را برگرداند، می گوید: «آلدی؟ کجا بودی؟» تا می خواهم چیزی بپرسم، «خان محمد» سرش را برمی گرداند و با خنده می گوید: «دیر کبیر چرا؟» مگه تو می دوستی من میام اینجا؟ بیل را تو ی خاک فرو می برد، دو دستش را باهم می گذارد روی دسته بیل، همان لبخند مهربان همیشگی اش را نشانتان می دهد و می گوید: «اختیار داری. منتظرت بودم، می دوستم می آیی؟» داری چه کار می کنی داداش؟

می بینی که دارم قبر آماده می کنم

می بینم. قبر برای کی؟

نگاهی به بالای سرش می کند. چشم هایش را جمع می کند. بیل را یک طرف می اندازد و می نشیند روی تل کوچک خاک. نسیم، موهای کج افاده روی پیشانی اش را به هم می ریزد، دستش را بلند می کند، موهایش را آرام می زند کنار. چند لحظه مکث می کند و نگاهم می کند. خنده کم رنگی می کند و می گوید: «قبر خودم را آماده می کنم.»

دلم نکان می خورد با این حرفش. ناراحت می شوم. اخم هایم توی هم فرو می رود. شوخی اش دلم را فروربخت: «خان محمد! دیگر هیچ وقت چنین حرفی را زنی. شوخی خوبی نیست. خدا اون روز رو نباره» بلند می شود، بیل را هم بلند می کند، دوباره شروع می کند و باز هم دنباله حرفش را می گیرد: «چرا؟ مگه حرف ناحقی می زنم؟ ناراحت نشو از حرفم. من آمده ام که برای شما هم جا بگیرم. تو نباید گریه کنی. باید صبر فاطمه زهرا (س) را داشته باشی.» می خواهم در برابر این حرفش داد بزنم، سینه ام تنگ می شود. نفسم بند می آید و بلند می شوم. . . نفس نفس می زنم، پتو را توی مشت هایم دارم فشار می دهم. عرق از سر و صورتم می چکد. خدا را شکر. خواب بود. . . حواسم باشد برای کسی تعریفش نکنم مخصوصاً مادرم که اگر بفهمد بیتیایی می کند.

تولوزیون روشن است ولی حواسم به برنامه هایش نیست. دلم برای یک میهمانی که همه دور هم باشیم تنگ شده. بی حوصله ام. کاش دختر خاله ام اینجا بود. هنوز صبح است این قدر بی حوصله ام کو تا شب؟ بلند می شوم تولوزیون را خاموش کنم که صدای زنگ خیاط می آید. تا دم در هال می روم و بلند می پرسم: «کیه؟» صدای مرضیه است، می گوید: «باز کن.» چه خوب شد که آمد اینجا. در را باز می کنم. ای بابا باز هم فاطمه اش در بغلش خوابیده، می خواهم بگیرمش که مرضیه می گوید: «نه بیدار می شود. راضیه! باید حاضر بشی با من بیای. باید بریم جهادسان زندگی.»

جهاد سان زندگی؟ برای چی؟

خان محمد زخمی شد، یا ابوالفضل

سوار خودروی جهاد شدیم. مرضیه صلوات می فرستد و من ذکر یازهرا (س) برداشته ام. پنج دور تسبیح را تمام کرده ام که می رسیم خانه مادر. «یا حسین! این حجله برای کیست؟ عکس خان محمد را چرا زده اند؟» گریه امانم را می برد. . . پیاده می شوم، بغلم را باز می کنم. می روم سراغ حجله بردارم. تازه می فهمم از همان اول عکسش را روی خودروی جهاد هم زده بودند. . . «آی خان محمد! خواهرت بمیرد. . . آئی داداش خویم! یک دل سیر ندیدمت. . . خواهر به قریون تو. . . خان محمد! چطور بی تو طاقت بیاره این خواهرت. . .» به عکسش نگاه می کنم. . . یاد بهشت زهرا می افتم و قبر و همان وقتی که گفت دارد برای خودش قبر آماده می کند. من نگاهش می کردم. می دیدم قدش بلند می شود، خیلی بلند. . . آن قدر که صورتش به آسمان می رسد و از نظرم محو می شود. . .

یکی از برادرهای جهاد جلوتر می آید و می گوید: «خدا به شما صبر بدهد خواهرم. بیتیایی نکنید. شهدا همیشه زنده اند. برادر شما چند روز پیش به شهادت رسید و پیکرش در سردخانه بود.»

ایستاده از راست:
مجمیدمصباح- شهیدرضایروانه- مرحوم مجیدظهوریان- شهیدجابری - برادر بخاری
نئسته ازراست:
برادران سردار قاتانی - شریعتی - موحد- شیخ زاده

